

ادامه مطلب

مولانا جلال الدین...

از صفحه ۳۵

عملی در طی منازل سلوک تلقی میکرد. سلوک مولوی طریقت را از شریعت جدا نمی کرد، و بدون التزام به شریعت رسیدن به حقیقت را که هدف غائی سلوک است امکان پذیر نمی دانست. برای مولوی شریعت چون شمع بود که راه پریچ و خم و تاریک طریقت را جز به نور آن نمی توان طی کرد. مقصد نهائی در این راه حقیقت است ولی پس از وصول به آن شمع و طریق هر دو ضرورت خود را از دست میدهند. به اعتقاد مولوی شریعت علم بود، طریقت عمل بود اما حقیقت وصول الی الله، که همان لقای ربّ است. مرگ پیش از مرگ است که در آن «شریعت و طریقت از او منقطع میشود وحقیقت می ماند» پرتوی تابناک که از عشق به حقیقت، الوهیت و وحدانیت و روح او که مستغرق در آن بود و سرانجام به عرفان خاص او شکل داد و از هشتصد سال قبل تا کنون ساطع است ، ظلمات جهل و تعصب، خرافات و ارتجاع و بی دانشی را در طی قرون و اعصار درهم شکسته و گرمی روشن دلی به دلها و افکار راهیان عشق بخشیده است تا در طریق خودشناسی که در حقیقت خداشناسی است و عروج به منزل گاههای عرفانی قدم بردارند. مولوی پس از ملاقات با شمس از اقیانوس لایتناهی عشق و عرفان او ملهم و سیراب گشت و پس از آن این ودیعه الهی و جاودانه را در آثار بزرگ ادبی، عرفانی و فلسفی خود بجا گذاشت تا روشنگر راه تاریک و پر پیچ و خم ره روان وادی عشق و حقیقت و عرفان باشد.

ملاقات و آشنائی با شمس تبریزی

مولوی ۳۴ ساله بود که معلم و مرادش برهان الدین محقق ترمذی وفات یافت و ۵ از سال پس از فوت او بود که شمس تبریزی شخصیت منحصر بفرد و اسرار آمیزی که هنوز تا حدود زیادی جزئیات هویت و مقام و منزلت استثنائی و عرفانی اش در پرده اسرار باقی مانده است بر سر راه مولوی این شیخ الاسلام بزرگ زمان قرار گرفت .

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتاب است او، و ز انوار حق است
شمس در زمانی بسیار کوتاه آتشی سوزان از عشق و عرفان ومعنویت در درون مولوی روشن کرد. شعله ای که شمس برافروخت وجود مولوی را به آتش کشید واز خاکستر آن ستاره جدیدی حیات گرفت. در پرتو این حیات تازه روحانی مولوی در طریقی جدید از عشق و عرفان گام نهاد و رفت تا سرآمد عرفان جهان گردد ونامش در جاودانیت تاریخ رقم زده شود. بقول خودش که میگفت:

زاهد کشوری بودم
صاحب منبری بودم
کرد قضا دل مرا
عاشق و کف زنان تو

واقعۀ ملاقات شمس با مولوی یکی از اعجاب انگیزترین داستانهاست این ملاقات به سال ۶۴۲ هجری قمری روی داد، در زمانیکه مولوی ۳۹ ساله بود و از عمر شمس حدود ۶۰ سال میگذشت. مولوی در اوج اقتدار معنوی و نفوذ اجتماعی بود. یک مرد دانشمند- یک مفتی یکی فقیه عالقدر – یک واعظ و یک مدرس درجه اول بسیار مورد احترام و علاقه و تکریم شاگردان و مریدان حداقل درچهار مدرسه و به قولی در چهارده مدرسه از مدارس قونیه که هر یک دانشگاه آن زمان بحساب می آمدند تدریس میکرد. مجالس سخنرانی داشت. جاه و منزلت فقیهانه داشت، برمسند پدرش سلطان العلما تکیه زده بود، در قونیه مورد تکریم و ستایش و تعظیم سلطان عصر ، سلطان کیقباد سلجوقی قرار داشت. خود را ساخته بود لکن تا سر منزل سوختگی راهی بس دراز در پیش داشت و اگر ملاقات با شمس دست نداده بود بطور قطع هرگز به آنجا نمی رسید.از اقبال بلند مولوی دیری نپائید که عارفی شیفته و شوریده دل و سوخته در لباس عادی به سبک بازرگانان در سر راه ملای مقتدر و فقیه متمتذد و غیرقابل نفوذ قونیه قرارگرفت. عارف سوخته شمس تبریز بود که روزی در یکی از گذرگاههای شهر با مرگ مولانا که در نهایت طمطراق و تجتخر حرکت میکرد و شاگردانش در رکاب او پیاده میرفتند روبرو گشت. جلورفت، عنان اسبش را گرفت و گفت: «صرف عالم معنی، محمد بزرگتر بود یا بایزید؟ طرز سؤال در ملأ عام ، در انتظار مردم، مقایسه کردن رسول خدا با درویشی که امثال آنها در نظر مردم ملحد شناخته میشدند با آن شیوه و نگاه نافذ شمس ، مولانا را منقلب کرد و به وحشت انداخت.پاسخ داد: «محمد خاتم پیغمبران است. او را با بایزید چه نیست؟ شمس گفت: «پس چرا محمد ما عرفناک حقّ معرفتک» گفت، و بایزید گفت«سبحانی ما اعظم شأنی» یعنی محمد گفت خدایا ما ترا آنچنان که شایسته توست نشناختیم و بایزید گفت تسبیح بگوئید مرا

ادامه مطلب

مشقی تازه...

از صفحه ۳۰

خط را به فینیقی ها نسبت میدهند و می گویند اولین بار این مردم بودند که نشانه هایی بشکل میخ ابداع کردند که بعدها به خط میخی مشهور شد و اما عده ای دیگر از خاورشناسان و مورخان عقیده دارند فینیقی ها (کنعانیان) خط میخی را از سومریان آموختند و بعد آنرا تکمیل کردند البته باید دانست خط میخی سومری از ۳۵۰ علامت تشکیل میشد و در مرحله هجایی بود نه الفبایی و این کنعانیان بودند که با استفاده از خط تصویری مصری خط میخی را از خط هجایی بیرون آوردند و به مرحله الفبایی رسانیدند بهرحال همانطوری که در عنوان این مطلب آمد خط از اختراعات بزرگ مردم خاورمیانه است.

حکایت خر برفت و خر برفت و خربرفت ...

داستان کوتاه خر برفت که اصل آن بشعر است از آثار متشکر و شاعر دنیاگیر ما مولانا است و امسال نیز هشتصدمین سال میلاد این بزرگ ماندگار است این حکایت و چند

چقدر شأن من والاست». «چرا محمد چنین گفت و بایزید چنان گفت؟»مولوی که هنوز در حالت بهت و وحشت و شگفت بکلی غافلگیر شده بود بسیار عجولانه و از روی ناچار پس از اندکی تأمل پاسخ داد: «بایزید تنگ حوصله بود. با نوشیدن فقط چند جرعه ای از دریای معرفت مست شد و عربده جوئی کرد لکن محمد فراخ حوصله بود و با ظرفیت بی نهایت. او دریای معرفت را نوشیده بود و باز هم میتوانست ومیخواست بیشتر بنوشد». مولوی باهوش سرشار و وسعت دانشی که در فلسفه و دانش و عرفان داشت خود بلافاصله درک کرد و دانست که پاسخ عجولانه ای را که به سؤال مرد غرب داد، سرسری، اجمالی و تاحلودی نامربوط است ، لکن در تحت شرایط موجود بیش از این و غیر از این هم نمی توانست بگوید. سوال ویران گر و غیر مترقبه ناشناس با آن نگاه و بیان نافذ چنان ضربه کوبنده ای بر پیکرش وارد آورده بود که بی اختیار از مرگ پائین آمد ، مریدان را رها ساخت، دست مرد ناشناس را گرفت و به خانه برد و با او درخلوتی نشست که میگویند سه ماه طول کشید. و چنین بود سراغز دورانی که طی آن زندگی مولوی بکلی متحول ودگرگون گشت. مولانا مردی را دید در قیافه شمس که احتمالاً سالها و از دوران نوجوانی در جستجویش بود. مردی که بنظر می آمد کلید صندوق بسیاری از اسرار نهفته و سؤالات پاسخ نیافته او را در دست دارد. از دیگر داستانهای اینست که بعدها روزی وقتی شمس به خانه مولانا وارد میشود، او را می بیند که در کنار حوض نشسته و کتاب هائی دور و برش ریخته. از او میپرسد «اینها چیست؟» مولانا پاسخ می دهد «این علم قال است - تو را با این چکار؟» شمس کتابها را برمیدارد و در حوض آب میریزد و میگوید: «تو نیازمند علم حالی -ترا با اینها چه کار؟» شمس در طول چندین ماه زندگی با مولانا بتدریج در او نفوذ کرد. به او فهماند که خدا پرستی اولین قدمش ترک خود پرستی است، خود را نادیده گرفتن، نفی کردن و از خود بیرون آمدن، خودشکنی و دورریختن تعصبات تنها راه نیل به کمال روحانی است . مولانا تحت تأثیر سخنان و تعلیمات و شخصیت اعجاب انگیز شمس وجود خودش را بکلی فانی کرد واجازه داد که نیست شود تا از خمیر مایه او دست سازنده مردی کامل و عارفی سوخته و وارسته چون شمس وجود تازه ای بسازد. مولانا پس از ملاقات با شمس پشت پا به مقامات دنیوی زد. مسند تدریس و مجلس و عظ و عنوان فقیه و لقب سلطان العلمائی را کنار گذاشت، اوقاتش را صرف موسیقی و شعر و سماع و تفکر و اندیشه و تعلیم کرد. در عالمی دیگر به سیر وسلوک وارد شد. عالمی مافوق و در ورای همه مظاهر وزر و زیورهای حیات. ملا بود ، مولا شد. شنیده اید که میگویند ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل ! فارغ بود، عاشق شد. فانی بود، باقی شد.

با دو عالم عشق را بیگانگی است

اندر آن هفتاد و دو فرزانیگی است

آزمودم عقل دور اندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

همانند رودخانه پرخروش و گل آلودی که چون به اقیانوس میرسد پاک و ضلال میشود و آرام میگردد، با الهام از شمس که خورشید وجودش شده بود در ژرف عالم معنی مستغرق گردید و به راه جدیدی رفت که به جاودانیت منتهی می گشت. لکن شادی و شفق و هیجان حاصل از این آشنائی و مودت و استحاله دیری نپائید و به حرمان جدائی و غم مبدل شد. مریدان که از حضور در محضرش محروم شده بودند و حسودان و بدخواهان برای راندن شمس از زندگی او توطئه ها کردند و شمس را ناگزیر از این ساختند که خود را کنار بکشد بلکه این سودا و خشم و آشننگی مریدان فرو نشیند. ماجرای شمس حدود سه سال طول کشید. بار اول شانزده ماه با هم بودند. سپس از اولین غیبت شمس و بازگردانیدش توسط مولانا و با کمک پسرش سلطان ولد دوباره مدت کوتاهی را با هم گذرانیدند. سرانجام شمس چون مصمم شد که کارش درآنجا تمام است و مولانا دیگر نیازی به وجود و حضور او ندارد و حضورش در قونیه درحقیقت حجابی است در راه کامل شدن مولانا و نیز بخاطر مصلحت مریدان که چشم دیدنش را نداشتند و دشمن او شده بودند و نیز به احتمال زیاد بدلیل مرگ نابهنگام همسرش کیمیا خاتون - دختر خوانده مولوی، ضرورت دید که قونیه را بدون خداحافظی ترک کند. پاره ای از تذکره نویسان روایت کرده اند که شمس بدست عده ای از شاگردان متعصب مولانا که گویا فرزند دومش علاء الدین نیز در میان آنان بود، پنهان از مولوی و بی اطلاع او کشته شد، لکن صحت این روایت مورد تردید میباشد. مولانا که در این زمان ۴۱ ساله بود از غیبت شمس دچار اندوه و تأثیری عمیق گشت، چون عاشق شوریده سودا زده ای بهرحا به دنبال شمس میگشت ، لکن اثری از او نیافت، به دمشق به حلب و

همانند رودخانه پرخروش و گل آلودی که چون به اقیانوس میرسد پاک و ضلال میشود و آرام میگردد، با الهام از شمس که خورشید وجودش شده بود در ژرف عالم معنی مستغرق گردید و به راه جدیدی رفت که به جاودانیت منتهی می گشت. لکن شادی و شعف و هیجان حاصل از این آشنائی و مودت و استحاله دیری نپائید و به حرمان جدائی و غم مبدل شد. مریدان که از حضور در محضرش محروم شده بودند و حسودان و بدخواهان برای راندن شمس از زندگی او توطئه ها کردند و شمس را ناگزیر از این ساختند که خود را کنار بکشد بلکه این سودا و خشم و آشننگی مریدان فرو نشیند. ماجرای شمس حدود سه سال طول کشید. بار اول شانزده ماه با هم بودند. سپس از اولین غیبت شمس و بازگردانیدش توسط مولانا و با کمک پسرش سلطان ولد دوباره مدت کوتاهی را با هم گذرانیدند. سرانجام شمس چون مصمم شد که کارش درآنجا تمام است و مولانا دیگر نیازی به وجود و حضور او ندارد و حضورش در قونیه درحقیقت حجابی است در راه کامل شدن مولانا و نیز بخاطر مصلحت مریدان که چشم دیدنش را نداشتند و دشمن او شده بودند و نیز به احتمال زیاد بدلیل مرگ نابهنگام همسرش کیمیا خاتون - دختر خوانده مولوی، ضرورت دید که قونیه را بدون خداحافظی ترک کند. پاره ای از تذکره نویسان روایت کرده اند که شمس بدست عده ای از شاگردان متعصب مولانا که گویا فرزند دومش علاء الدین نیز در میان آنان بود، پنهان از مولوی و بی اطلاع او کشته شد، لکن صحت این روایت مورد تردید میباشد. مولانا که در این زمان ۴۱ ساله بود از غیبت شمس دچار اندوه و تأثیری عمیق گشت، چون عاشق شوریده سودا زده ای بهرحا به دنبال شمس میگشت ، لکن اثری از او نیافت، به دمشق به حلب و

حکایت دیگر وی از شعر به نثر توسط م-آزاد در آمده و در یک کتاب به نام درخت زندگی بچاپ رسیده است خلاصه این حکایت راه که در نکوهش تقلیدنا آگاهانه است بخوانید.درویشی به خانقاهی رسید خوش را درآخور بست و به خادم خانقاه سپرد و درویش هائیکه در آن خانقاه بودند فقیر و گرسنه بودند و ای بسا که فقر به کفر بیانجامد. **ای توانگر توکه سیری، همان مخرج آن فقیر دردمند**
درویشان از غفلت میمان از راه رسیده استفاده کردند و خر او را فروختند و با پولش غذاهای چرب و نرم خریدند و سفره رنگین گستردهند... و درویش از راه رسیده را ناز و نوازش کردند یکی پایش را مالید ویکی گرد و خاک رخشش را تکاند و یکی هم دستش را می بوسید همهان هم از این همه نوازش سرحال آمد و با خود گفت اگر امشب خوش نباشم، دیگر کی خوش باشم .
درویشان بعد از خوردن غذاهای مفصل به رقص با داف و ضرب پرداختند و شروع به خواندن هم کردند و در حال رقص مرتب می گفتند خر پرفت و خر برفت و خر برفت.
درویش همهان هم در میان آنان بود و او نیز خربرفت و خربرفت را تکرار میکرد و

بقول بعضی حتی به تبریز رفت. آشفته و بیقرار و دلتنگ به قونیه بازگشت:

زاهد بودم ترانه گویم کردی

می خواره بزیم و باده جویم کردی

سجاده بنم و باقاری بودم

بازیچهٔ کودکان گویم کردی

پسر مولانا ، سلطان ولد که همه جا همراه پدر بود نقل میکند که در پایان این سفر نافرجام «شمس تبریز را به شام ندید در خودش دید همچو ماه پدید» و حقیقتاً چنین بود، مولانا پس از این واقعه شمس را در وجود خودش یافت، یعنی دیگر مردی کامل شده بود. مردی شده بود که میگفت من با هفتاد وسه ملت یکی هستم. به درجه ای از معرفت و آزادگی رسیده بود که پیش او گبر و یهود و ترسا دشمن خدا نبودند. همه دوستان خدا و یاران خدا بودند و مولانا با همه آنها در نهایت اخلاص و محبت زندگی میکرد. پیوسته در رقص و شور و هیجان و سماع بود. در عرش در پرواز بود. با کل هستی از ذره تا ذرات مأنوس و مربوط شده بود. به مرتبه ومقامی از شهود رسیده بود که جز وحدانیت و عشق مطلق نمی دید، در این مقام همه موجودات عالم در حرکتند، در سرورند، در جنبش آند و در شور وهیجان ازلی و ابدی مستغرق و فانی.

ما سمعییم و بصیریم و خوشیم

با شما نامحرمان ما خامشیم

محرم این هوش جز بیبوش نیست

مرزبان را مشتری جز گوش نیست

برای شناختن مولوی و درک افکار و آراء عرفانی او از روح خود او که در مثنوی و غزلیاتش متجلی است باید الهام گرفت ونه با مقایسه او با دیگر رجال عرفان و تصوف و یا از روی گفته ها و نوشته های دیگران . پایه اصلی مسلک و مرام و اساس مکتب و طریقه عرفانی و تصوف مولوی «عشق» است.

ملت عشق از همه دین ها جداست

عاشقان را مذهب و ملت خداست

و بطوریکه قبلاً اشاره شد غزلیات آتشین مولوی که در دیوان شمس تبریزی است ، همه یک پارچه آکنده از عشق و جذبه و حال است. همچنین مثنوی او از سرآغاز دفتر اول:

«بشنواز نی چون حکایت میکند از جدائیا شکایت میکند»
تا پایان دفتر ششم سراپا برمحور عشق می گردد. در مکتب عرفان مولوی و به اعتقاد و تعلیم وی طیبب همه علتهای روحانی و داروی تمام دردها و بیماری های درونی و روانی پنهانی بشر که از شهوت و غضب و نخوت و ناموس و عُجب و غرور و خودبینی تولید میشود «عشق» است میفرماید.

هرکه را جامه ز عشقی چاک شد

او زحرص و جمله عیبی پاک شد

شادباش ای عشق خوش سودای ما

ای طیبب جمله علت های ما

ای دوای نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

تنها به مدد عشق میتوان سازنده بود، چرا که تاریخ نشان داده تمام علوم و هنرها و کمالات و پیشرفت های الوایی بشری که تاکنون از بشر تراوش کرده و خلق شده است ، بدون عشق و طلب و ذوق میسر نمی گردید، و انسان بدون بهره گیری از خمیر مایه عشق به بام رفیع دانش و بینش و هنر و کمال انسانی نمی رسید. مولوی می فرماید:

آب کم جو، تشنگی آور بدسست

تا بجوشد آبت از بالا و پست

گر گران وگر شنابنده بود

عاقبت جوینده یابنده بود

جسم خاک از عشق بر افلاک شد

کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جوشد بحر را مانند دیگ

عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف

عشق لرزاند زمین را از گزاف

مقصود مولوی عشق حقیقی معنوی است که موجب پاکی نفس و تلطیف روح و آراستن خوی می شود، نه عشق مجازی که دنبال آب و رنگ میروند .

عشق هائی کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت ننگی بود

درباره عشق عرفانی و روحانی و حقیقی و تفاوت و امتیاز آن از عشق های ظاهری و مجازی سخن بسیار گفته اند ولی

دنباله مطلب در صفحهٔ ۴۱

پاک از قضایا بی خبر بود. باری درویش ها، تاسحر خوردند و نوشیدند با شور و حرارت پایکوبی کردند با طلوع خورشید درویشان با هم خداحافظی کردند پی کارشان رفتند درویش مهمان هم خورجین خود را برداشت تا پشت خرش بگذارد و دنبال کارش برود اما خرش را نیافت از خادم پرسید: خر کجاست خادم خندید و گفت: عجب خری هستی کار بالاگرفت و جنگی به پا شد درویش گفت من خرا را به تو سپرده ام امانت مرا پس بده... خادم گفت من تک و تنها بودم . درویش ها ریختند و خرا را بردند ، و من از ترس جان ساکت ماندم... تو جگر تازه وسط گربه ها انداخته ای و حالا به سراغش آمده ای. درویش گفت: چرا نیامدی به من خبر بدهی خادم گفت: والله من بارها آدمم که تو را از این ماجرا آگاه کنم اما هر دفعه که آدم دیدم تو از دیگران خیلی با حرارت تر: خربرفت و خربرفت می خوانی من هم فکر کردم لابد خودت از این ماجرا باخبر هستی مردی هستی عارف، که به این پیشامد رضایت داده ای.... بهرحال در پایان این حکایت مولانا این بیت را می آورد.

خلق را تقلیدشان برباد داد
ای دو صد لعنت بر این تقلید باد.